

تقدیم به عشق

(جلد اول)

زہرا کریمی «رہا»

تہران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

با سپاس فروان از آفریدگار مهربانم و تقدیم به عزیزانم پدر، مادر و همسر عزیزم.

| | |
|---------------------|----------------------------------|
| سرشناسه | : زهراکریمی «رها» |
| عنوان و نام پدیدآور | : تقدیم به عشق / زهراکریمی «رها» |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۲. |
| مشخصات ظاهری | : ص. |
| شابک | : 978-964-193-160-7 |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR |
| رده‌بندی دیویدی | : فا |
| شماره کتابشناسی ملی | : |
| تاریخ درخواست | : |
| تاریخ پاسخگویی | : |
| کد پیگیری | : |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

تقدیم به عشق (جلد اول)

زهراکریمی «رها»

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

شابک جلد اول: 978-964-193-160-7

شابک دوره: 978-964-193-159-1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت تومان

چشم که باز کردم، خروس نادیا خانم تازه آواز سر داده بود و داشت حنجره‌اش را گرم می‌کرد. خمیازه‌ی عمیقی کشیدم و همزمان دستانم را با کش و قوسی که به کمرم می‌دادم به طرفین گشودم و خستگی هفت ساعت خواب روی تشک پر قوراز تنم خارج کردم. دستانم را روی تشک فرو بردم و به کمک آن‌ها نشستم و طبق معمول با صدای جیر جیر تخت فنری کهنه‌ام که با هر تکانی چون موشی که در حال شکنجه شدن باشد جیغ می‌کشید. لبخند بر لب آوردم و به عادت هر روزه به تخت گفتم:

- فکر نمی‌کنم امسال هم از شر من خلاص شی و یه نفس راحت بکشی.
و در دل گفتم «نوزده ساله که رفیق و همدمم بودی، اگه امکانش هم باشه، دیگه دلم نمی‌یاد ازت بگذرم...» یاد شب‌هایی افتادم که با غم و ناراحتی سر روی شانه‌های ضعیف و شکننده‌اش می‌گذاشتم و او با لالایی جانگداز و پر سوزش که در لابه‌لای جیر جیرهایش نهفته بود آرام به خواب پیوندم می‌زد، یاد لحظه‌های شادم افتادم که از فرط خوشحالی خودم را رویش می‌انداختم و بعد، از ترس خرد شدن بی‌حرکت رویش دراز می‌کشیدم و فکر پیر پیر روی تشکِ فنر در رفته و پایه‌های لرزانش را از سرم به در می‌کردم و.... البته هرگز

فراموش نمی‌کنم که جیر جیره‌هایش که همدم همیشگی‌ام است صبح‌ها چون لطیفه‌ای شیرین لبخند بر لبم می‌آورد و باعث می‌شود روزم را با شادی آغاز کنم.

هنوز از تخت پایین نیامده بودم که صدای حنجره طلا (خروس نادیا خانم) که به دلیل اجرای کنسرت‌های هر روزه صبحگاهی از طرف من ملقب به این نام شده بود از حالت تمرین و گرم کردن خارج و به اجرای سمفونی فوق‌ولی قوقو پرداخت و چنان چهچه‌ای می‌زد که به‌طور قطع نیت داشت کل محل را از خواب ناز بیرون بکشد. چشمانم را روی هم گذاشتم و زیر لب شروع به شمارش کردم.

- یک، دو، سه...

هنوز آخرین عدد از دهانم خارج نشده بود که صدای جیر جیره پنجره‌ی زنگ زده و ملتمس روغن‌کاری آقای ابراهیمی بلند شد. همیشه با صدای جیر جیره پنجره‌اش لبخند عمیقی روی لبانم می‌نشست و با دلگرمی به تخت زهوار در رفته‌ام نگاه می‌کردم و می‌گفتم:

- می‌بینی از تو بدتر هم هست، مثل همیشه جای شکرش باقیه.

اما بگم از آقای ابراهیمی که بعد از جیر جیره پنجره‌اش، صدای گوشخراش خودش به گوش می‌رسید که با عصبانیت می‌گفت:

- ای زهرمار، باز این سر صبحی صدای نکره‌اش رو انداخت سرش،...
عجب‌گیری کردیم‌ها!

صدایش قطع شد و من فکر کردم صدای حنجره طلا هر چقدر هم بد باشد از صدای آقا حجت بهتر است، اما باز صدای قوقولی قوقوی حنجره طلا بلند شد و این بار بعد از کوفت که با عصبانیت از دهان آقا حجت خارج شد و حنجره طلا را مستفیض لطف خود کرد. لنگه دمپایی‌ای هم نصیبش شد که

حنجره طلا با چابکی به عادت هر روزه جا خالی داد و بوی سوختگی دماغ آقا حجت کل محل را برداشت، اما به روی خودش نیاورد و پنجره را با ضرب بست. ریز خندیدم و در حالی که از مقابل پنجره کنار می‌رفتم، گفتم:

- کی باشه که این پنجره از جا درآد؟

فکر کردم چقدر قیافه‌ی آقا حجت در آن لحظه دیدنیه. مقابل آینه‌ی قدیمی و نیم موربانه خورده‌ی اتاق ایستادم. دستی به موهای بلند و پُرشتم کشیدم و چون گنجی گرانبها براندازشان کردم. به قول عزیزجون گیس‌های رنگ شب و کمندم گنج منه، پس باید حسابی از گنج با ارزشم مراقبت کنم. چرخ‌های دور خودم زدم و موهایم را که به رقص در آمده بود، خوب نگاه کردم. دوباره با دقت رویشان دست کشیدم و دقیق‌تر نگاه‌شان کردم. لبخند عمیقی روی لبانم نشست، شکر خدا یک موخوره هم نداشت و این به خاطر توجهی بود که به آن‌ها می‌کردم و البته تأثیر سدر و مورد و روغن بادام تلخ عزیزجون که مجبورم می‌کرد هر هفته از آن‌ها استفاده کنم. در آینه بیشتر فرو رفتم، می‌خواستم ببینم غیر از موهایم گنج دیگری هم دارم! نگاهم به آینه گره خورد، چشمان درشت و عسلی داشت با مژه‌هایی بلند و تاب‌دار، بعد روی لبانش دقیق شدم. لب پایینی متمایل به بیرون بود و لب بالایی صاف و قرص روی لب پایینی‌اش هم... ای بدک نبود. نه بزرگ بود و نه خیلی کوچک، یک بینی معمولی، رنگ پوستش هم که به قول عزیزجون مهتابی بود و چقدر با رنگ موهایش تناسب داشت.

خیره در چشمان آینه لبخندی زدم و گفتم:

- نه، مثل این که تو هم جزو ثروتمندایی، چقدر گنج داری!

آینه هم لبخندی نثارم کرد و صدای عزیزجون را شنیدم که گفت:

- کجایی مادر؟ خواب موندی؟!!

از اتاق خارج شدم و با لبخند صورت مهربان و پُر چین و چروکش را بوسیدم و گفتم:

- صحبت به خیر عزیزجونم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- عاقبتت به خیر عزیزم..... دیر کردی فکر کردم خواب موندی، همیشه با صدای حنجره طلا تو هم پا می شدی.

دستی روی موهای حنا گرفته و بافته اش کشیدم و گفتم:

- داشتم به ماجرای آقا حجت و حنجره طلا نگاه می کردم.

لبخندی زد و با دنیای محبتی که در نگاهش بود، گفت:

- مرد گنده، زورش به این حیوان زبان بسته رسیده، تلق و تولوق ماشین

خودشو نشنیده که همه اهل محل رو عاصی کرده، خروس بیچاره کاری نکرده غیر از انجام وظیفه اش، اون وقت باید صبح به صبح یه لنگه دمپایی عوض تشکر بگیره.

خندیدم و گفتم:

- نگران حنجره طلا نباشید اون زرنکه امروز هم جا خالی داد و آقا حجت ضایع شد.

عزیزجون هم خندید و گفت:

- قربون خدا برم، حیوون با حیوونی اش فهم و شعورش از آدمیزاد بیشتره.

سری تکان داد و نگاهش را به نقطه ای دوخت. آهی از دلش بیرون فرستاد و گفت:

- چه می دونم والله، ما که از حکمت خدا چیزی نمی دونیم.

دست چروک افتاده و رنج کشیده اش را در دست فشردم و گفتم:

- عزیزجون شما که همیشه می گی همه رو نباید به یه چشم دید و به یه آتیش سوزوند، حالا چی شده که.....

دست لرزانش را به صورتم کشید و گفت:

- حالا هم می گم، فقط گاهی.....

سکوت کرد. می دانستم دلش از سختی های روزگار گرفته، اما مثل همیشه خودداری کرد و به جای گله و شکایت شکر خدا گفت. بر دست نوازشگر و

لرزانش بوسه ای نشاندم و گفتم:

- الان صبحانه تون رو می یارم.

دستم را گرفت و گفت:

- پیرشی الهی مادر، ببخش که همه ی زحمتم روی دوش توئه و این طور

وبال گردنت شدم، عوض این که من به تو برسم تو همه اش منو تر و خشک می کنی.

نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت و با لبخند گفت:

- انشاء... بختت سفید باشه و خوشبخت بشی، تنها آرزوم همینه.

با لبخند بلند شدم و گفتم:

- حالا کارهای مهم تری دارم، برام دعا کنید یه کار خوب گیر بیارم.

با تعجب گفت:

- مگه می خوای از پیش جمشیدخان بری؟! ازش ناراضی؟!!

فوری گفتم:

- نه، ناراضی نیستم، اما من درس خوندم، دیپلم حسابداری دارم، دوست ندارم توی خیاطخونه کار کنم.

بعد با آب و تاب ادامه دادم:

- چند روز پیشا، نرگس رو توی ایستگاه اتوبوس دیدم. چه تیپی زده بود!

می گفت توی یه شرکت کار پیدا کرده و اوضاعش خیلی خوبه، می گفت حقوقش بالاست و کارش هم خیلی سخت نیست. تازه ساعتش هم اداریه و نصف زمانی که من توی خیاطخونه کار می کنم.... خدا رو چه دیدی؟ شاید من هم یه کار خوب توی شرکتی، جایی پیدا کردم.

بعد بی هیچ حرف دیگری بلند شدم و رختخواب عزیز را مرتب کردم. دوست نداشتم به عزیزجون بگم همین جمشیدخانی که این قدر خودش را خوب نشان می دهد و مدام جا نماز آب می کشد چند بار تا حالا با اشاره و آشکارا بهم گفته خاطرخواهی اش بخوره توی سرش، مرتیکه سن بابامو داره. از زن و بچه ها و عروس و دامادش هم خجالت نمی کشه، به خیالش رسیده چون بابا ندارم و به نظرش بی کس و کارم می تونه راحت صاحبم بشه، اما کور خوننده، سه روز پیش کاسه ی صبرم لبریز شد و آب پاکی رو ریختم روی دستش، طبق معمول داشت با اون چشم های ور قلمبیده و نفرت انگیزش سر تا پامو واری می کرد که دیگ خشمم به جوش اومد، سینه به سینه اش ایستادم و با خشم گفتم:

-دیگه از سن و سالت گذشته که این جووری وایستی و دختر مردم رو دید بزنی. برو توی آینه یه نگاهی به موهای سرت بنداز، شاید یادت اومد چند سالته!

خنده ی چندش آوری تحویلیم داد و همین طور که با گوشه ی سبیل های چنگیزیش بازی می کرد و باز نگاه هیزش را دوانده بود توی صورتش، گفت:

-عشق که سن و سال نمی شناسه، چشم عملی!

حالم داشت به هم می خورد. همچنین نگاهم می کرد که داشتم به خودم هم شک می کردم نکنه یه جای لباسم ایراد داره، اما مشکل از لباس من نبود، این چشم های بی شرم و بی حیای اون مردک بود که به فکر سوءاستفاده بود. از

حرص تمام تنم می لرزید و انگار این حالت من بیشتر اون را جری می کرد. دستانم را مشت کردم و با حرص گفتم:

-واقعاً که بی شرمی!

دستی روی سبیل هایش که انگار نشانه ی مردی بود و اما در او به عکس رشد کرده بود، کشید و گفت:

-من که نیتم بد نیست خانمی این قدر جوش می زنی، قصدم خیره.

دوست داشتم بگم «قصد خیرت بخوره توی سرت» اما گفتم:

-بی خود خیال خام نکن و به دلت صابون نزن، من اگر از گرسنگی بمیرم هم زن تو نمی شم. اگه از سن و سالت خجالت نمی کشی از روی عزیزجون خجالت بکش که با اطمینان منو فرستاده پیشت کار یاد بگیرم.

بعد هم سریع وسایلم را جمع کردم و قبل از بیرون آمدن با اخم گفتم:

-حیف از صدیق خانم که عمرشو پای همچین مردی تلف کرد.

برگشتم بروم، اما دلم نیامد حرفی را که مدت ها روی دلم مانده بود را نگویم. نگاهی به سرتاپایش انداختم و گفتم:

-حیف اسم مرد!

اما برعکس تصورم نیشخندی زد و پررو، پررو گفتم:

-آخرش برمی گردی همین جا.

منم با نفرت گفتم:

-به همین خیال باش.

سریع از آن جا بیرون آمدم. بماند که تمام راه به خاطر بی کسی ام اشک ریختم و با خدا درد و دل کردم که البته اولین بار هم نبود. ازش پرسیدم «چرا توی این دنیای به این بزرگی سهم من از خانواده فقط عزیزجونه که اونم علیل افتاده گوشه ی خونه؟» به یاد حرف عزیز افتادم که می گفت «خدا بنده های خویش